

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی
۲۱ جون ۲۰۱۷

زندگی، قصه ها و درسهایش

۲

"صوفی صاحب" قبل از آن که داخل صنف شود، با آن که تمام شاگردان و معلم به مثابه احترام مقابلش ایستاده بودند، نخست از معلم حاضر در صنف اجازه دخول خواسته و به دوام آن زیر گوشی چند کلمه با معلم صحبت نمود. معلم که به جز بفرمائین و اختیار دارید، سایر کلمات زبان دری-فارسی را از یاد برده بود، بعد از شنیدن صحبت آرام "صوفی صاحب" خود در کنار ایستاده، گذاشت تا "صوفی صاحب" در داخل صنف نظر بیندازد.

همان طوری که حدس زده بودم نظر اندازی "صوفی صاحب" زیاد دوام ننموده به محض آن که چشمش به من افتاد، اشاره نمود تا از جایم برخیزم. بعد از ایستاده شدن من، چون مطمئن شد که چهره دیگری از صنف "۷ ق" به نظرش آشنا نمی آید، با تشکر و ابراز محبت پدانه نسبت به معلم حاضر در صنف، خود از صنف بیرون شده، به من هم اشاره نمود تا به دنبالش بروم.

وقتی از صنف بیرون شدم تقریباً ۱۲ الی ۱۵ شاگرد دیگر را نیز دیدم که "صوفی صاحب" از صنوف شان بیرون نموده و قصد دارد همه را به اداره ببرد. از آنجائی که صنف "۷ ق" در ضلع شرقی تعمیر آخرین صنف بود و بعد از آن اتاق کنفرانس موقعیت داشت، که دربی از دهلیز داخل عمارت نداشت، در نتیجه می توانم بنویسم که من آخرین نفری بودم که می بایست به دنبال "صوفی صاحب" راه می افتادم.

در عرض راه رسیدن به اداره اولین فکری که به خاطرم رسید، فرار از مکتب بود، مگر آن فکر را خیلی زود از دماغم بیرون نمودم، چه با در نظر داشت آن که کدام جرم سنگینی مرتکب نشده بودم که ارزش فرار از مکتب و خواندن غزل خدا حافظی با آن را داشته باشد، مسأله فرار را از ذهنم بیرون نمودم.

هرچند به ارتباط لیسه غازی این اولین باری بود که به اداره برده می شدم، مگر صادقانه بنویسم به حساب مکتب محمود هوتکی خواستن به اداره زیاد برایم تازه نبود زیرا در آنجا بار ها اتفاق افتاده بود که حق و یا ناحق به اداره خواسته و یا برده شده بودم، از همین رو وقتی مفکوره فرار را لازم ندیدم، دومین نکته، اندیشیدن به این بود که چه باید بگویم. مشکل قضیه این بود که اولاً تعداد دو طرف جنگ آنقدر زیاد بود که نمی شد راجع به چگونگی پاسخ با هم قرار بگذاریم و در ثانی "صوفی صاحب" زودتر از آن چه ما بتوانیم با هم چیزی بسنجیم، همه ما را به اداره کشانیده بود. از غفلت دیروز که می بایست راجع به پاسخدهی چیزی می اندیشیدیم، پشیمانی سودی نداشت. - به همین مناسبت تنها

چیزی که به ذهنم درست آمد، انکار قضیه از بیخ و اساس بود. در حالی که به دنبال "صوفی صاحب" روان بودیم، یگانه چیزی که در گوشم صدا می کرد ضرب المثل "منکری نری، قایلی خری" بود، حال با وجود شاهی به اعتبار "صوفی صاحب" و با وجود حضور مستقیم طرف مقابل، چگونه می توانست این امر امکان پذیر گردد، اصلاً به فکرم خطور نکرد.

"صوفی صاحب" پیش، ما به دنبالش، چند نفر "خارندوی" - منظور بچه های Scout است که از جمع متعلمین بود- در عقب ما و در آخر همه معلم سپورت مکتب "عطاءخان" مستقیماً به منزل دوم، به اتاق مدیر مکتب رفتیم.

اتاق مدیر بیش از ۴۰ متر مربع مساحت داشت، در مقابل دروازه درآمد آن میزمدیر مکتب و در اطراف آن میل هائی که اکثراً چرمی به رنگ نسواری بودند، قرار داشت. شخص مدیر "محمد نسیم خان"، برچوکی خود نشسته، داخل اتاق از شاگردانی که قبل از ما به آنجا آورده شده بودند، کاملاً پر بود. نکته جالب به ارتباط طرفین دعوا، خلاف روز گذشته که در جریان جنگ تعداد "ما" بیشتر از "آنها" بود، تعداد "آنها" در داخل اتاق به مراتب بیشتر از "ما" بود.

دلیل درک این عدم تناسب در آن زمان کار دشواری بود، نمی شد فهمید که چون تعدادی از آنها جای ضربات مشت و لگد را بر چهره داشتند، شناخته شده اند، یا به اصطلاح آنروز "ناجوانی" کرده عریضه کرده اند و یا هم یکی دیگری را لست داده اند، در هر صورت نفس تعداد کمی از "ما" نمایانگر آن بود که باید مقاومت نمود.

در اداره به غیر از شخص مدیر، سر معلم صنف های هفت "صدیق خان" که به مناسبت قد و هیکلش به "تانک" معروف بود، دو معلم سپورت، چند معلم و تعدادی هم خارندوی حضور داشتند.

به اشاره مدیر، "تانک" شروع کرد به تحقیق. هنوز سؤالش ختم نشده بود که یکی از شاگردان صنف "۷" و "۸" که جنگ از همانجا آغاز یافته بود، بلبل زبانی نموده به علاوه آن که راجع به دلیل جنگ با بستن اتهام دشنام دهی بر فردی از "ما" در صنفش بود، جریان جنگ را نیز گفته با نوعی مظلوم نمائی و ریختن اشک از لت خوردنش شکایت نمود. وقتی صحبت طرف ختم شد، "تانک" رویش را به طرف جوان متهم که از "ما" بود، نموده عین سؤال را پرسید. آن جوان بدون آن که خود را ببازد و یا مظلوم نمائی نموده اشک بریزد، با متانت جواب داد:

"دیروز در صنف بین ما گفت و گو شد، وقتی بعد از ختم درس طرف خانه می رفتم همین ها راهم را گرفته بنای جنگ را گذاشتند، من هم از خود دفاع کردم. این که "آنها" می گویند تعداد ما زیاد بود و راه شان را گرفته ایم، دروغ و اتهام است. تمام بچه هائی که از کوته سنگی، ده بوری، قلعه قاضی، افشار و ... به مکتب غازی می آیند بیشتر یکجا می آئیم و یکجا می رویم. وقتی آنها راهم را گرفته و همه ما را "دهکی" گفته دشنام دادند، ممکن کسان دیگری هم در دعوا شامل شده باشند. چون من را چند نفره گرفته بودند، و کوشش می کردم که لت نخورم متوجه نبودم که دیگر چه کسانی در جنگ حصه گرفتند" - نقل به مضمون به صورت خلاصه شده در مقابل سؤالات پیهم "تانک".

وقتی صحبت به اینجا رسید، "صوفی صاحب" که تا آنزمان خاموش در نزدکترین چوکی با میز مدیر نشسته بود، از جایش برخاسته در حالی که به طرف من می آمد گفت:

"حالا که تو ندیدی چه کسی ده جنگ بود، مه یکی شانه خوب دیدیم" این را گفته رو در رو مقابل ایستاده پرسید:

"تو بگو که چند نفر بودین"

من که تصمیمم را گرفته بودم و نمی خواستم به خاطر نجات از چند دقیقه عذاب و خوردن ۵ - ۱۰ چوب یک عمر بین دوستانم بی اعتبار گردم، با پرروئی که حتا "صوفی صاحب" را نیز به تعجب انداخت، گفتم:

"مه نمی فامم که گپ چیس؟ مه نه ده جنگ بودیم و نه کسیره دیدیم که جنگ کده باشه"

"صوفی صاحب" که انتظار هر چیزی را داشت به غیر از انکار من، به من نزدیک تر شده گفت:

"خوب به مه سیل کو. مه آدمی استم که دیروز وقتی او بچه مظلومه از گیرت خلاص می کدم، تو نگفتی" برو کاکا آبت به بخر؟"

من که بر تصمیم انکار استوار مانده بودم، گفتم:

"مه دغه اول اس که شما ره می بینم".

وقتی "صوفی صاحب" این جوابم را شنید، کاملاً به نزدیک شده در حالی که می گفت "چشم نیست قلوخ است" سیلی محکمی بر رویم نواخت. چنان سیلی که اگر بنویسم ستاره ها را در روز روشن دیدم، به غلط نگفته ام. بعد از آن سیلی، مدیر امر کرد تا از همه ما با چوب پذیرائی نمایند. جمع "ما" به حساب شرم از یک دیگر و یا "لت پخته بودن" چند چوب استحقاقی را بدون گریه و یا زاری و یا "توبه کدیم" تحمل نمودیم. در این میان من با هر چوبی که می خوردم می گفتم نمی فهمم که گناهم چیست. در نتیجه به علاوه یکی دو چوب بیشتر یک سیلی دیگر نیز از جانب "صوفی صاحب" دریافت داشتم.

وقتی نوبت لت خوردن "آنها" رسید از همان نفر اولی که "قاسمعلی" نامش بود و بعد ها پرچمی شد که به گریه و توبه کردم آغاز نمودند تا آخرین نفر ایشان که لت خورد، پیش از هر چوب می گفت: "سر معلم صاحب جان، توبه کدیم. گویتانه خوردم، دیگه جنگ نمی کنم". دیدن آن صحنه و توبه و زاری، سرانجام قبل از آن که تمام آنها لت بخورند، مدیر مکتب را بر آن داشت، تا لت را متوقف ساخته بگوید:

"مه از گپ هایتان فامیدم که هنوز یکی تان بچه محمود هوتکی و میرویس هوتکی هستین و دیگی تان، بچه سید جمال الدین افغان. شما همه باید این را بدانید که آن تعلقات دیروز تان بود. امروز همه تان "بچه های غازی" هستید. دیروز وقتی جنگ می کردید و سرک بند افتاده بود، در و دیوار می گفت که "لچکای غازی". کسی از مکتب دیروز تان یاد نمی کرد. شما باید یاد بگیرید که همان طوری که دیروز بچه محمود هوتکی و یا سید جمال الدین بودید، من بعد بچه غازی باشید. آن بچه هائی که برای مکتب شان افتخار باشند نه باعث شرمندگی...". خلاصه نقل به مضمون صحبت مدیر صاحب "نسیم خان" که بر همین محور و با در نظر داشت میزان فهم آنروز ما بیان شده بود، در واقع نخستین گامی بود که می خواست همه ما را به طرف یک هویت واحد "هویت بچه غازی" رهنمائی و دنیای رقابت های ما را از دنیای کوچک گذشته، به ساحه دیگری رهنمون شود.

قبل از این که صحبت را راجع به "صوفی صاحب" ادامه دهم لازم است بنویسم. صحبت صمیمانه و توأم با مهربانی آن روز "نسیم خان" تا جایی که به من و جمعی از دوستانی که با آنها صحبت نموده ام مربوط است، گذشته از این که به مرور زمان و طی سپری شدن سالهای درس خواندن در لیسه غازی، نسبت به نام مکتب و آن عده از شاگردانی که حرمت آن نام را نگه می داشتند و به مردم و مام میهن خاین نبودند، چنان احساسی به وجود آمد که خود را در جمع منحل شده احساس نموده، در همه حالت به هویت "بچه غازی" حرمت قایل می شدیم.

"نسیم خان" که یادش گرامی باد چندی قبل مرگش را شنیدم و با کمال تأسف نتوانستم پاس آنهمه نیکوئی و راهنمائی صمیمانه اش را با حضور مستقیم در مراسم تکفینش ادا نمایم، از جمله کسانی بود که در مقطع کنونی که از زمین وزمان می کوشند تا بین آحاد ملت ما تفرقه و نفاق ایجاد نمایند، نه تنها خود می توانست، در راه وصل مردم گام گذارد، بلکه می توانست به مثابه رهنما و سرمشق برای هزاران تن دیگر، مسیری را بنمایاند که آن مسیر به جای نفاق وفاق و به جای فصل وصل بین مردم را نهاده می سازد.

بر گردیم به مقدمات شناختن از "صوفی صاحب".

با ختم غایله در دفتر مدیر که تمام ساعات سوم و چهارم را در برگرفت، همه ما به اصطلاح با "دعای خیر" مدیر مکتب و به امید این که دیگر برای خود و اداره مشکل خلق ننمائیم رخصت یافتیم تا به صنف های خود برگردیم.

برداشتی که از جریان آنروز برای ما به دست آمد و در ختم مکتب حین رفتن به طرف خانه پیاده پیاده الی کوته سنگی آن را با هم دیگر در میان گذاشتیم، نخست به نحوی تأیید مقاومت همگانی ما بود که خلاف حریفان هیچ یک به التماس و زاری دست نیازیده بودیم. در این میان منکر شدن من برای همه جالب و خنده دار بود. به خصوص "مولا داد" برادر بزرگتر همکار عزیز ما "خالق داد- پغمانی" که نسبت به همه ما لت پخته تر بود و چند چوب مگس های روی دستش را نپرانیده بود تا چه رسد به این که از آن شاکی باشد، با من شوخی نموده می گفت:

"بیادر، من صوفی ره سیل می کدم، تو که منکر شدی و گفתי که از هیچ چیزی خبر نداری قریب بود چشمه اش از کاسه سرش برآید" در همان جا تصمیم گرفتیم که در آینده اگر چنان اتفاقی افتاد، اول بکوشیم تا همه یک گپ را بزنیم در غیر آن منکر شویم. نکته قابل توجه دیگر ضعف حریفان ما یعنی بچه های "شیر و پراته" بود که یکی دیگر شان را لو داده تقریباً با لست کامل به اداره مراجعه نموده بودند. درک این نکته برای ما از جهت دیگری نیز مهم بود و آن این که دیگر با همچو افراد که "عریضه" می کنند جنگ و دعوا ننمائیم.

چیزی که برای من در همان مقطع زمانی و متناسب با درک آنروزم از اهمیت برخوردار بود، نخست این که در همچو وقایع با خلاص گیران برخورد بهتری داشته باشم به خصوص وقتی کسی را نمی شناسم زود با عصبانیت وی را دشمن خود نسازم. نکته دوم عقده و نفرتی بود که نسبت به "صوفی صاحب" در وجودم پیدا شده بود. دلیل این نفرت بیشتر آن بود که برای اولین بار سیلی کسی را بی جواب مانده بودم و این بی جوابی به نحوی آزارم می داد و در نزد خود نقشه می کشیدم که به چه سان انتقام آن سیلی را بگیرم.

جالبترین نکته که بعد ها اتفاق افتاد، موضعگیری های سیاسی بعدی هر دو طرف دعوا بود. چه بعد ها یعنی به سال ۱۳۴۵ هجری و بعد از آن که بازار مبارزات به اصطلاح حزبی بین شاگردان مکاتب گرم بود، اکثریت حریفان "شیر و پراته" ما سر از دامان آلوده خلق و پرچم درآوردند. این که در همان سالها چرا به طرف ما دست دراز نکردند و حتا در در موجودیت فردی مانند "ظاهر افق" به حیث معلم در لیسه غازی که بیشترین نقش را در سازماندهی خلقی- پرچمی ها به عهده داشت، جرأت نکردند تا از هیچ کدام "ما" دعوت به عمل آورند و بدین سان خوشبختانه دوستان آنروزی "ما" یعنی "مولاداد"، "رازق وردک"، "انجنیر معروف"، "سید یوسف"، "جلیل قندهاری"، زنده یاد "شاه جلال" از افتادن به دام مزدوران روس مصون ماندند، به حساب تقسیم یگانه به دوگانه، جهت مثبت جنگ آنروز ما بود.

دوستانی که از آنها نام بردم تئو چند با همان اعتقادات اسلامی در تقابل با مزدوران روس قرار گرفتند و چند تن دیگر چون این قلم با اعتقاد به مارکسیزم-لنینیزم - اندیشه مائو تسه دون، جنگ آنروز ما را در ابعاد وسیعتر و محتوای دیگری علیه بچه های "شیر و پراته" ادامه دادیم.

هرچه بود سرآغاز شناختم از "صوفی صاحب" قسمی نبود که وقتی امروز از وی به نیکویی یاد و خاطره اش را گرامی می دارم، مبین دوستی و علاقه مفرط به وی باشد، بلکه دوام زندگی و ادامه درس در همان لیسه و سالها مواجهه با آن پیرمرد محترم، مطالب دیگر نیست که شما آن را در قسمت بعدی خواهید خواند.

ادامه دارد